

پزیده داستان

بخشی از یک رمان منتشر نشد هاز «هانری تروایا»

الکسی

هانری تروایا که نام اصلی او «یوآصلانویچ تاراسف» است در سال ۱۹۱۱ در مسکو به دنیا آمده است. رمان معروف او «آرلن» در سال ۱۹۳۸ میلادی جایزه گنکور را نصیب وی کرد. از دیگر آثار او می توان کتابهای «تا زمین یابرجاست» (۱۹۴۸) و «تریلوزی» (۱۹۵۰) را نام برد. این نویسنده، شرح حال نویس مشهوری است و کتابهایی همچون «تولستوی» (۱۹۶۵)، «کاترین کبیر» (۱۹۷۷)، «ایوان مخوف» (۱۹۸۲) از جمله آثار اوست. رمان لطیف «البوتسا» در سال ۱۹۹۱ نوشته شده و به گونه ای سرگذشت نامه خود نویسنده است. هانری تروایا در سال ۱۹۵۹ به عضویت فرهنگستان کشور فرانسه درآمد. ترجمه المیرا دادور
استادیار دانشگاه تهران

این خبر مهم، آکسی را بی‌تاب کرده بود. برای این بی‌تاب بود که پدر و مادرش هنوز خبر نداشتند. صدای طبل درس، بلند شد: «تعطیل!». آکسی از جا پرید. دفتر و کتابش را در کیف بند بلندش که زیر نیمکت بود گذاشت. چهارده سال و نیم داشت و شاگرد کلاس سوم دبیرستان بود. او خودش را یک دانشجو به حساب می‌آورد. حالا دیگر شلوار کوتاه نمی‌پوشید. بلکه شلوار بلند تا زیر زانو به پا می‌کرد. این مرحله تعیین‌کننده‌ای از زندگی بود. به راهرو مدرسه رسید. بچه‌ها را هل می‌داد تا زودتر از مدرسه بیرون بروند. به بلوار اینکرمان که رسید، شروع به دویدن کرد تا زودتر به خانه برسد. خانه‌شان از دبیرستان پاسنور خیلی دور نبود. سر خیابان رول^۱ که رسید، ایستاد. نفس نفس می‌زد. به یقین، هیجان‌زده بود! به دور و برش نگاه کرد. تعجب می‌کرد که عابران چطور اینقدر آرامند؛ درحال که آن شادی بزرگ، او را به هیجان آورده بود.

به نظر می‌رسید، محله نوبی^۲ با ساختمانهای اعیانی، درختان بی‌برگ و خیابان پهنش که گاهی اتومبیلی از میان آن می‌گذشت، زیر فشار سرما و بی‌حصولگی کرخ شده است. آکسی محسوم می‌کرد که پدر و مادرش از شنیدن این خبر، احساس افتخار و سربلندی خواهند کرد. او در انشای زبان فرانسه شاگرد دوم شده بود. موفقیتی که تا آن روز هرگز نصیبش نشده بود. پانزده از روی بیست. او که به نمره ده هم قانع بود، ناگهان بر سکوی موفقیت ایستاده بود. آقای کو لینار^۳ مقابل تمام شاگردان کلاس، به او گفته بود: «آکسی کرا! پیوین! شما پیشرفت کرده‌اید؛ می‌توان گفت که کار شما عالی است. اگر این چند غلط املایی را نداشتید، شما بالاترین نمره می‌گرفتند مثل تی‌یری گزلن^۴»

برای تی‌یری گزلن، این نمره‌ها عادی بود دانش و شعور، وی را از همکلاسه‌های ممتاز ساخته بود. سرش همیشه توی کتاب بود. آکسی هم مطالعه را دوست داشت، اما نه آنقدر که لذت‌های دیگر زندگی را فدای آن سازد. دوباره شروع به دویدن کرد. از مقابل کلیسا سن پی‌یر^۵ و ساختمان شهرداری گذشت. در خیابان سنت فوا، مقابل بنای خاکستری رنگ زَمخت و بی‌هوتی که تمام پنجره‌هایش یک شکل بود، ایستاده بی‌توجه به آسانسور، پله‌ها را تا طبقه سوم یک نفس بالا رفت. قلبش به شدت می‌تپید. گویا می‌خواست از جا کنده شود. مقابل در ایستاد. زیر زنگ، یک کارت کوچک، با گل میخ به در نصب شده بود: «زرژ پاولویچ کرایوین».

آکسی نفسی تازه کرد. جمله‌ای لب‌هایش را داغ می‌کرد: «امان! بابا! من در انشای زبان فرانسه شاگرد دوم شده‌ام!». مسلم بود که این جمله را به زبان روسی می‌گفت. پدر و مادرش، بیم داشتند که او زبان روسی را فراموش کند. خود آن دو، زبان فرانسه را به روانی صحبت می‌کردند. اما لَهجه‌شان فرانسوی نبود. آکسی، گاهی آن دو را غافلگیر می‌کرد. برای او، زبان روسی، جزئی از فرهنگ خانواده محسوب می‌شد. زبانی که در خانه به آن زبان صحبت می‌شد؛ اما زبان زندگی و زبان آینده وی، زبانی بود که زمزمه‌اش در کوچه و مدرسه جاری بود.

زنگ زد. جوابی نیامد. دوباره، سه بار، هیچ... خوشبختانه، چنین وقت‌هایی که کسی منزل نبود، کلید را زیر پادری می‌گذاشتند. در را باز کرد. وارد شد. بوی خانه، بویی خانگی دل او را لرزاند. پدر و مادر، قبل از ناهار رفته بودند. توی محله خرید کنند. پس زود برمی‌گردند. وآورده از این غیبت بی‌هنگام، چرخ‌های درو اتاق خانه زد؛ بعد مثل اینکه از پیش می‌داند چه می‌کند، روی تنها صندلی راحتی ناهارخوری و اتاق پذیرایی ولو شد. او شیها، در همین اتاق می‌خوابید. روی نیمکتی که بتوی لاک‌رنگی روی آن انداخته بودند. او همینجا درس می‌خواند و همگی همینجا ناهار می‌خوردند. چند تصویر پاسبه‌یی بر دیوار آویخته بودند که منظره‌هایی از روسیه را نشان می‌داد. عکسهای قدیمی خانواده و یک تابلوی رنگی از نیکلای دوم - تزار فقید - تمامی نشانه یک مهاجرت. در گوشه‌ی شمالی به دیوار آویزان بود و شمعدانی با حباب سرخ و زنجیر تفره‌ای مقابل آن قرار داشت. پدر و مادر، در اتاق دیگر می‌خوابیدند. آنها

زیاد معاشرت نمی‌کردند. گاهی هموطنان روسی مهاجر به دیدنشان می‌آمدند که جز صحبت از گذشته‌ها و نوشیدن کاری نمی‌کردند. باز هم آکسی یاد رتبه‌ای افتاد که به دست آورده بود. احساس غرور، چهارده را گلگون ساخت: «کجا مانده‌اند؟ صبرم دیگر تمام شد!».

برای وقت‌گذرانی، مشغول چینن میز غذا شد. بشقاب‌ها را که روی رومیزی مشعمی کهنه چهارخانه‌ای که آتش سیگار چند جایش را سوزانده بود گذاشت، صدای بسته شدن در ورودی را شنید. دوید طرف راهروی ورودی. مادرش با مو و چهره روشن و خوش قد و قامت، از سرما سرخ شده بود. پدرش قد بلند و لاغر بود با موهای کوتاه و زبر، مثل ماهوت پاک‌کن. آن دو، مقابل او بودند و منتظر شنیدن خبرهای آن روز مدرسه. آکسی بدون اینکه سلام بگوید و دیده‌بوسی کند، فریاد زد: «من نفر دوم انشای زبان فرانسه شدم!» این خبر، آنها را به هیجان نیاورده بود. «آنها شنیدند که او چه گفت؟» هر دو حالتی موقر و شاد داشتند. زرژ پاولویچ کرایوین، روزنامه را برداشت و با صدای محکمی گفت: «آلیوشا! ما هم خبر مهمی برای تو داریم... لنین مرد!»

بعد از لحظه‌ای بهت، آکسی حس کرد، سرمستی موفقیت، او را زبونانه واگذاشت. واضح بود که بین مقام دوم او و مرگ آریاب روسیه، هیچ جای مقایسه‌ای وجود نداشت. لنین، تأثیر موفقیت او را دزدیده بود. چرا یکی دو روز صبر نکرده بود تا بعد سقط شود؟ زرژ پاولویچ، به جای تشویق پسرش، دسته‌ی روزنامه روی میز گذاشت و صحبت‌هایش را ادامه داد: «تمام روزنامه‌ها این خبر را در صفحه اول چاپ کرده‌اند. این سگ، پریشب، ۲۱ ژانویه سقط شده است. به نظر می‌رسد که روسیه شوروی عزا گرفته. اما برای ما این یک جشن است؛ حالا دیگر می‌توان امیدوار بود».

هلن فدورونا^۶ به نیمی حرف او را قطع کرد: «عجله نکن زرژ! دو سال بود که دیگر لنین قدرتی نداشت. تا دیروز مرخص بود و فلج، امروز هم مرده. اوضاع چه فرقی کرده است؟ او قبل از اینکه بمیرد جانشین داشت. زینویف^۷ و همدست‌هایش، سیاست او را دنبال خواهند کرد...»

زرژ پاولویچ درحالی که بشکن می‌زد، گفت: «مطمئن نباش!... مطمئن نباش! مردم از لنین می‌ترسیدند و به او احترام می‌گذاشتند. اما با از میان رفتن او، این بنا می‌تواند فرو بریزد...!»

آکسی به پدرش نگاه کرد که مثل همیشه پرشور بود و به مادرش که مثل همیشه محتاط و اندوهدگین. او متوجه شد که چه فاصله‌ای با آن دو دارد. لنین به چه درد او می‌خورد؟ چرا آنها می‌خواهند آنچه در شوروی می‌گذرد، به خورد او بدهند؟ برای بریدن حرف پدر و مادرش زمزمه کرد: «می‌شود برویم سر میز؟ من باید برگردم مدرسه...!»

هلن فدورونا فریادکنان گفت: «حواسم کجاست؟ البته... همه چیز حاضر است؛ غذای سرد داریم؛ ژامبون، تخم‌مرغ آب‌پز و سالاد...»

زرژ پاولویچ گفت: «غذا سبک و خیلی مختصر است؛ اما شب جبران می‌کنیم. از مرگ هیچ‌کس اینقدر خوشحال نشده‌ایم. جشن خواهیم گرفت؛ چیزی می‌نوشیم.»

خانواده بولوت اف^۸ را هم دعوت می‌کنیم. آنها به میلیونر^۹ مدیر نشریه «آخرین اخبار» نزدیک‌اند. حتما خبرهای دست اول دارند؛ خیلی جالب می‌شود... بعد هم انگار تازه یاد موفقیت پسرش افتاده باشد، دستی به شانه او زد و گفت: «عزیزم ما به مناسبت موفقیت تو هم خواهیم نوشید!»

آکسی سرش را پایین انداخت و زیر لب گفت: «متشکرم بابا!» دلش می‌خواست گریه کند. عجله داشت تا پیش همشاگردی‌هایش برگردد. تخم‌مرغ آب‌پز را نخورد، ژامبون و سالاد را در سه لقمه بلعید. یک لیوان آب سرکشید. پدر و مادرش را در رویای روسیه گذاشت و رفت.

سر کلاس جغرافیا، بی‌توجه بود. چند یادداشت هم با لاوالت^{۱۰} همشاگردی کنار دستش رد و بدل کرد. در زنگ تفریح، جذب همشاگردانی شد که در مورد افتتاح بازیهای زمستانی شامونی صحبت می‌کردند. صحبت از قهرمانان نروژی، فنلاندی و آمریکایی بود...

الکسی صحبت همکلاسه‌هایش را قطع کرد و پرسید که «آیا خبر دارند لنین مرده است؟» کسی خبر نداشت. این حادثه برای آنها جذاییتی نداشت. بعضیها حتی لنین را نمی‌شناختند. باز هم الکسی فاصله‌ای را که او را از این فرانسویهای بی‌غم جدا می‌کرد، به چشم دید. حیاط مدرسه، پر از هیاهو بود و کشمکش بچه‌ها، تعدادی هم مسابقه پرتاب توپ می‌دادند. تی‌یری گزُلن، به جمعی که مخاطب الکسی بودند، نزدیک شد و گفت: «من از مرگ لنین خبر دارم!»

الکسی پرسید: «ظرت چیست؟»

تی‌یری گزُلن، ابروهایش را درهم کشید. این حالت، او را دست کم، سه سال بزرگ‌تر نشان می‌داد. صورتی کشیده داشت، با بینی عقابی. چشمانش سیاه و نافذ بود و موهای سرش صاف. سینه‌اش فرورفتگی داشت. قوزی پشتش را برآمده نشان می‌داد. چون معلول بود، از درس ورزش معاف بود. همشاگردی‌هایش او را دوست نداشتند. اما نمره‌های عالی و خوبی که می‌گرفت و اعتماد به نفسش اجازه نمی‌داد کسی او را مسخره کند. تمام جایزه‌های آخر سال را او درو می‌کرد.

تی‌یری با وقاری خاص تأکید کرد: «از جنبه بین‌المللی خیلی اهمیت دارد...» خنده احمقانه‌ای، حرف او را قطع کرد. تی‌یری گزُلن، شانه‌هایش را بالا انداخت و بی‌توجه به دیگران، به تنهایی دور شد. الکسی خود را به او رسانید و گفت: «پدر و مادر من، درست مثل تو فکر می‌کنند.»

مطمئنم! احتمال می‌دهم که تمامی روسهای سفید این روزها خوشحال باشند. - بله...!

- تو چطور، کریپوین؟

الکسی آهی کشید و گفت: «من نمی‌دانم. همه چیز خیلی دور است. احساس می‌کنم که این چیزها به من مربوط نیست، یا دیگر مربوط نمی‌شود. می‌فهمی؟»

خدمتکار مدرسه، به طبل کوبید. وقت تفریح و تنفس تمام شده بود. الکسی و تی‌یری گزُلن، به صف همکلاسه‌هایشان پیوستند تا به کلاس بروند. توپ صف، آن دو کنار هم ایستاده بودند.

تی‌یری گزُلن زمزمه کنان گفت: «باز هم حرف می‌زنیم!»

بعد چشمکی زد و صحبتش را این‌طور تمام کرد: «من خوشحالم که تو در انشاء نمره خوبی گرفتی. اما خوشحال‌تر می‌شدم اگر هر دو با هم بهترین نمره را می‌گرفتیم.»

همین یک جمله، افقی روشن برای الکسی پدید آورد. برای دومین بار، در یک روز، او در رقابت با همکلاسه‌هایش، به پیروزی بزرگی رسیده بود. او از خودش پرسید که «به دست آوردن رتبه دوم، در انشاء فرانسه مهم‌تر است یا موفقیت در جلب دوستی پرشایسته‌ای همچون تی‌یری گزُلن؟» همان‌طور که آرام در کنار هم راهرو را طی می‌کردند، دست او را فشرد؛ دستی خشک و داغ را.

سر کلاس زیست‌شناسی، غرق در رویاها بود و به پختی که به او روی آورده بود، فکر می‌کرد. گاهی زیرچشمی از پنجره نگاهی به ساعت بالای کلاه‌فرنگی می‌کرد که شماره‌های طلایی رنگ آن، در زمینه‌ای سیاه قرار داشت و سخنی از لاپالسیس^{۱۶} را با خود زمزمه می‌کرد: «تمامی لحظه‌ها زخم می‌زنند، و آن لحظه آخر است که می‌کشد!»

وقتی به خانه رسید، مادرش را در آشپزخانه گرم کار دید. میز را چیده بودند. رومی‌زی سفید کتان جای رومی‌زی مشمی را گرفته بود. یک جشن استثنایی بود. برای شام بُرش و پیراشکی با بیف استروگانف داشتند.

ژرژ پاولویچ هنوز برنگشته بود. او بازاریاب نوشت‌افزار و لوازم دفتری بود. موقعیت حقارت‌آوری که او را وامی‌داشت، از این در به آن در برود، البته او شکایتی نداشت؛ فقط گاهی از اینکه پله‌های ساختمانهای بلند را طی کرده و با رفتارهای زندهای روبه‌رو شده است، گله می‌کرد. اما امروز سر ساعت هفت، به منزل رسید. سرحال بود و سبکبار؛

- روز به خیر! دفتر سفارشی‌های من دیگر پرپر شده؛ مرگ لنین پست‌فطرت،

برای من شانس آورد!

خانواده بولوت اف ساعت هشت وارد شدند. آقای بولوت اف قد کوتاه بود و چاق و صورتی گرد داشت. همسرش یشاش و پرحرف بود که موهایش را بالای سرش جمع کرده بود و انگشتهایش پر از انگشتری بود. سر میز غذا، همه حرفها از سیاست بود. هیچان اجازه نمی‌داد تا کسی به فکر خوردن غذا باشد. با این همه، شام لذیذی بود. در همان حالی که صحبت از جنایتهای لنین بود، الکسی به جای چهار نفر غذا خورد. خلاصه کلام اینکه این سردهسته متحجر و بی‌رحم، عامل کشتارهای میلیونی بوده و باعث تمامی قحطیها، ویرانیه‌ها و وحشتی که بر کشور شوروی مستولی بود. اگر ملت به صورت ظاهر بر مرگ دیکتاتور اشک می‌ریخت در کلیه‌های دهقانها، تیریک رد و بدل می‌شد که دیگر بار او بر دوشها سنگینی نمی‌کند. با این همه، به گفته بولوت اف، حکومت سه‌جانبه ژینوویف، کامیف^{۱۷} و استالین، بدون هیچ انعطافی، راه لنین را ادامه خواهد داد.

ژرژ پاولویچ با سرسختی می‌خواست بقبولاند که «این آغاز یک پایان است!» او درحالی که لیوانها را پر می‌کرد، با صدای بلند گفت: «خواهید دید! پس از لنین دسیسه‌ها شروع می‌شود؛ تسویه حسابهای شخصی، انقلاب در کاخها و این بی‌سامانی در حاکمیت، منجر به قیام ملت خواهد شد. آن وقت، مهاجران هم با سربلندی به کشور بازمی‌گردند. مسلم است که به همه داراییهایی که داشتیم نخواهیم رسید. اما دست کم، جبران خسارتهایی را که تحمل کرده‌ایم، دستمان را خواهد گرفت. به‌خصوص که ما خواهیم توانست در بازسازی میهن عزیزمان مشارکت کنیم.»

آقای بولوت اف گفت: «خدا از دهنش بشنود؛ اما من گمان می‌کنم که تو تمایلات خودت را با حقایق اشتباه گرفته‌ای.»

- به هیچ‌وجه، به هیچ‌وجه! من به ستاره اقبالمان ایمان دارم!

سپس دوید و شیشه‌های خنک را آورد و فاتحانه آنها را روی میز گذاشت. الکسی روی برچسب شیشه‌ها را خواند: «نوشیدنی گازدار با کیفیت عالی». بعد هم به دیوار مقابل و عکس نیکلای دوم خیره شد. تزار غمگانه شاهد این جشن بی‌هنگام بود. همه برای رستاخیز روسیه مقدس، نوشیدند. در این جشن بی‌مناسبت، سرش به دوران افتاده بود. با دیدن شادی بیش از حد پدر و مادرش و اطمینان آن دو، از خود می‌پرسید که «واقعا آنها محق‌اند؟»

مادر زمزمه می‌کرد: «آه! باز گشت به میهن. شنیدن گویش روسی در خیابانها و بازار. گام زدن در زمینی که تولد تو را دیده است. تنفس هوای کوهستانهایمان. واقعا شدنی است!؟»

خانم بولوت اف گفت: «من هم همچون شما، عاشق فرانسه‌ام! اما اگر قرار باشد آن را ترک کنم، حسرت نمی‌خورم. فرانسویها ما را تحمل می‌کنند، دوستانمان که ندارند.»

آقای بولوت اف، با آب و تاب بیشتری گفت: «... اینها در کاباره‌های روسی سرگرم می‌شوند، برای باله‌های دیاگیلف^{۱۸} کف می‌زنند؛ اما پشت سرمان بدگویی می‌کنند که لقمه آنها را از دهانشان بیرون می‌کشیم! راستی از لندن چه خبر؟»

ژرژ پاولویچ گفت: «انگلیسیها از هر بهانه استفاده می‌کنند تا پول ما را پس نهند!»

الکسی بارها از پدر و مادرش شنیده بود که یک بانک انگلیسی، از بازپرداخت سرمایه‌های مؤسسه‌ای به نام شرکت توسعه تجارت بین‌المللی، سرباز می‌زند. این سرمایه‌ها را کمی پیش از انقلاب بلشویکی به آن بانک سپرده بودند.

ژرژ پاولویچ نیز سه‌هالی در این موسسه ورشکسته داشت. اما با توجه به سرسختی و ستیزه‌جویی بانکداران انگلیسی، بر آمیدی که برای بازپس گرفتن سرمایه‌اش داشت، خط بطلان کشیده بود. پاولویچ شادمانه گفت: «بهتر است از این خیال بی‌نتیجه صحبتی نکنیم. موضوعهای بهتری هم برای صحبت هست. به اطلاعاتتان برسانم که امروز پسر من نمره خیلی خوبی

از زبان فرانسه گرفته است.»

پدر، در حالی که لیوانش را بلند می‌کرد، گفت: «آلبوشا، امیدوارم که نتیجه درخشانی از تحصیلات خود بگیری؛ اما در یک دانشگاه روسی و بعد از بازگشت ما به میهن!»

همه دست زدند. الکسی از جا بلند شد و از همه تشکر کرد. دوباره نشست. باز همه موفقیت او را از یاد بردند و صحبت از جنایتهای لنین بود.

نیمه شب بود که خانواده بولوت اف رفتند. الکسی برای جمع کردن سفره و شستن ظرفها به پدر و مادرش کمک کرد. از بخت خوش، فردا پنجشنبه بود و او مدرسه نمی‌رفت. وقتی به رختخواب رفت، مادرش بالای سر او آمد و با انگشت روی هوا شکل صلیب کشید و او را دعا کرد. مادر با آن سیمای مهتابی، چشمان آبی درخشان، دستهای سفید و بلند و گوشه‌تالو، به نظر الکسی، زیبا بود. مادر، آرام و روی پنجه‌های پا، از اتاق بیرون رفت. اتاق هنوز بوی بُرش و دود سیگار می‌داد. الکسی چراغ بالای سرش را خاموش کرد. روشنایی فضای اتاق از چراغ شمعان زیر شمایل بود. الکسی چشمانش را به نور لرزان دوخت و سعی کرد به اندیشه‌هایش نظمی ببخشد. اما همه چیز در هم و مغشوش بود. مرگ «تزار سرخ»، لنین، رتبه دوم در انشاء فرانسه، شروع دوستی با گزرن، بحثهای سیاسی سر میز مام... امکان دارد با تغییر رژیم، خانواده‌اش فرانسه را ترک کند و به مسکو برگردد؟ پدر و مادرش با شوروی رفت‌انگیز، امید به بازگشت داشتند. اما به سر او چه می‌آمد؟ اگر مجبور شود دبیرستان، همدرسها، زبان فرانسه و دوستی با تی‌یری گزرن را ترک کند چه؟ برای اولین بار در زندگی به این نتیجه رسید که سرنوشت او از سرنوشت پدر و مادرش جداست. روسیه چه ارتباطی به او دارد؟

سعی کرد خاطرات گذشته را به یاد بیاورد. چهار سال بود که ساکن پاریس بودند. خاطرات کودکی پاره پاره شده بود. از اوچ به زیر آمده بودند. گنگ و مبهم خانه بزرگ و اشرافی‌شان را در مسکو به یاد آورد. با مستخدمهایی که لباس رسمی می‌پوشیدند و دایه‌اش نانیا مارفا همان کسی که سالهای اول زندگی، او را با قصه، داستان و لالاییهایی که می‌خواند، افسون کرده بود. معلم سرخانه زبان فرانسه، آقای پوپار که او را برای گردش زیر درختان زیزفون به باغ الکساندر می‌برد، سورت‌مه‌سواری روی برقه‌ها به همراه پدر و مادرش... پدرش مالک کارخانه‌های نخریسی و نساجی بود؛ آنها ثروتمند بودند، هر شب مهمان داشتند و سفره‌شان گشوده بود. آینده همچون صبحگاه بهاران روشن به نظر می‌رسید. وقتی ژرژ پاولویچ، از دفتر کار به منزل برمی‌گشت، پرسش را روی زانوهایش می‌نشانند و با غرور به او می‌گفت: «وقتی بزرگ شدی، جای من خواهی نشست!».

کارخانه‌های پدرش که برای ارتش کار می‌کرد، در سال ۱۹۱۴، همچون بسیاری از مؤسسه‌ها در تدارکات گنگ ماند. پدر که همیشه خندان بود، کم‌کم در اندیشه فرو رفت. در خانه صدای خنده فروکش کرد و دیگر، میهمانها به هم خورد... و ناگهان، انقلاب، جنگهای خیابانی، گریزی بی‌هدف در گستره کشوری که جنگهای داخلی تکه‌تکه‌اش کرده بود. در میان این تصویرهای خشن، تصویرهایی از واگونهای مخصوص گاو و گوسفند که پر از دهقانهای خشمگین بود، کشتیهای درهم‌شکسته از طوفان، صفهای بلند مهاجران، دفتر کار پر گرد و غبار و اتاقهای کار کثیف، بیش از سایر تصویرها در ذهن او خودنمایی می‌کردند.

... و بالاخره پاریس؛ جایی که جامه‌دانها را بر زمین نهادند. خانواده کرابیوین با این اطمینان که تبعیدی کوتاه‌مدت خواهند داشت، بی‌خیال و واهمه، مبلغی را که توانسته بودند همراه خود از کشور خارج کنند، خرج کردند. الکسی فراموش نکرده بود که در آن مدت، پدر و مادرش به طور مرتب هر شب بیرون می‌رفتند. صبحها الکسی هدیه‌هایی را که پدر و مادرش از رستورانهای معروف آن زمان برایش آورده بودند، می‌دید. اندک اندک تنگناها فرا رسید و جای شادی و بی‌خیالی را گرفت. بلشویکها، در روسیه جا افتادند. با از دست رفتن امید بازگشت به وطن، هزینه‌های زندگی

کاهش یافت. آپارتمان مجلل خیابان رول، جایش را با آپارتمان دو اتاقی و محقر خیابان سنت - نوا عوض کرد.

آپارتمان قبلی، با اثاثیه و اسباب زندگی اجاره شده بود و آپارتمان دومی خالی بود. قبل از جابه‌جایی مجبور شدند این اسباب و اثاثیه ارزان قیمت را تهیه کنند. اسباب‌کشی ساده‌ای بود. الکسی از نداشتن اتاقی مخصوص به خود، که بتواند با خیال راحت آنجا به مطالعه‌اش برسد، رنج می‌برد. اما می‌دانست که پدر و مادرش برای تأمین هزینه دبیرستان، خیلی در زحمتند. هزینه تحصیل زیاد بود. ژرژ پاولویچ با فروش کاغذ و نوار ماشین تحریر، به زحمت هزینه زندگی‌شان را تأمین می‌کرد. با این وضع، طبیعی نبود که او آرزوی بازگشت به وطن را داشته باشد؟ نه...! چون مسلم بود که در آنجا نه خانه‌ای به دست می‌آورد، نه کارخانه و نه موقعیت عالی گذشته‌اش را؛ خود او هم در اوقاتی که واقع‌بین می‌شد به این حقایق اذعان داشت. اما خیلی زود، باز هم به آغوش رویاهای بی‌اساس خود پناه می‌برد. مگر می‌شود از رفتار او دلگیر شد؟ او که این همه مهربان، سخاوتمند و شجاع بود! مادر باوقارتر بود؛ او هجانهایش را مهار می‌کرد. با تمامی اینها و وجود تنگناها، آن سه تن، در کنار هم خوشبخت بودند. خوشبخت‌تر از بیشتر فرانسویها. بلکه! اما فرانسویها در خانه‌های خود بودند. الکسی هم‌کلاسیهایش را که به نظر می‌آورد، با خود می‌گفت که «دوران کودکی آنها، چقدر آرام‌تر از من بوده است. آنها اجبار ندارند از دو کشور، یکی را به عنوان وطن انتخاب کنند».

آنها بی‌ریشه نشده بودند. او، معلق بود؛ نه پدر و نه مادرش توانایی درک او را نداشتند.

او به فکر سرایدار قبلی‌شان افتاد که دو سال پیش به او «بچه اجنبی کنیف!» گفته بود. چرا؟ برای اینکه او با همبازیهایش جلوی در منزل سرایدار بازی می‌کردند. این نازها، همچون نوک پیکان تیر شکسته‌ای در وجود او جا مانده بود. چه نفرت و انزجاری از چهره درهم‌فشرده سرایدار خوانده می‌شد. اگر پدر و مادر الکسی فرانسوی بودند، باز هم با او چنین رفتاری می‌شد؟ شکر خدا که ماه گذشته آن سرایدار را به علت افراط در میخوارگی اخراج کرده بودند. سرایدار جدید مرد مهربانی به نظر می‌رسید؛ اما او نمی‌توانست کرابیوین را درست تلفظ کند و با اصرار تمام می‌گفت: «کرابیوین» و این پدر را به شدت می‌خندانند؛ اما به نظر الکسی، اصلاً خنده‌دار نبود. هر وقت سرایدار نام او را بد تلفظ می‌کرد، الکسی حس می‌کرد که به خاطر بیگانه بودنش مورد تمسخر قرار گرفته است. الکسی چراغ کنار نیمکت را - که تختخوابش هم بود - روشن کرد. از روی میز کنار آن کتاب برداشت. کتاب منتخبی از اشعار ویکتور هوگو بود. کتاب را از کتابخانه م.ر.سه امانت گرفته بود. کتاب را گشود. شعری بود با عنوان «جنها». بیتها: اول را که خواند، منقلب شد. همینطور که می‌خواند، لبانش می‌لرزید. آهنگ کلام، آرام و به تدریج گسترده در او نفوذ کرد. شعر را که تا آخر خواند، تصمیم گرفت از تی‌یری گزرن بی‌رسد که «این شاعر را می‌شناسد یا نه»، اگر هم لازم می‌شد، کتاب را به او امانت می‌داد تا در مورد آن در ساعتها تفریح بحث کنند.

همین فکر باعث شد که او لنین و «بچه اجنبی کنیف» را از یاد ببرد. با احساس شادی عظیمی که در آینده انتظارش را داشت، چراغ را خاموش کرد.

- ۱- آلبوشا اسم مصغر الکسی است.
11- Helene Fedorovna
12- Zinoviev
13- Bolotov
14- Milioukov
15- Lavalette
16- La Palice
17- Kamenev
18- Diaghilev

- بی‌نوشت:
1- Allocha
2- Henri Troyat
3- Roule
4- Neully
5- Colinard
6- Alexis Krapivine
7- Thierry Gogelin
8- Saint - Pierre
9- Sainte - Foy